

تخم سبزی هائی که قبل از عید توی باغچه کاشته ام سبز شده اند، بنفشه های پدر هم گل داده اند. حالا دیگر می توانم ساعت ها به باغچه بروم و گرمای مطبوع آفتاب روزهای اول بهار را زیر پوستم حس کنم. چقدر این کار را دوست دارم و این گرمای مست کننده را. بوی بهار نارنج فضای خانه را انباشته، این نهال نارنج هم خیلی خاطره ها را برایم زنده می کند. اما اصلا دیگر نمی خواهم در باره اش فکر کنم. دیگر خسته شده ام.

می خواهم همه خیال ها را رها کنم. اگر بتوانم، اگر بشود، می خواهم يك آدم تازه بشوم، اما از این بلائی که بسر تخم سبزی ها آورده ام معلوم است که من همان آدم رمانتیک سابق هستم، آنها را طوری کاشته ام که حالا که سبز شده اند من وسط باغچه يك کلمه "عشق" سبز شده دارم. پدر کلی مسخره ام می کند. اما بخدا خیلی مهارت بخرج داده ام!

صدای زنگ تلفن من را از آن عالم جدا می کند. مدتهاست که دیگر با این صدا نمی پریم و قلبم از شوق لبریز نمی شود، خیلی وقت است که دیگر کسی با من کاری ندارد، لابد باز هم همان مرد است که برایم آواز میخواند و بعد با اصرار میخواهد که من تأیید کنم از ایرج قشنگ تر میخواند. گوشی را برمیدارم و صدائی که از آن سوی سیم



پیدا

می آید تمام تنم را میلرزاند. - "ستاره" سلام.
انگار لال شده ام. گلویم بسختی فشرده میشود. آره خودش است همان کسی که اصلا انتظارش را نداشتم.
میگوید:
- سلام کردم "ستاره" با من قهری؟
میگویم تا بغضی که دارد خفه ام میکنند، اثری روی صدایم نگذارد. می گویم:
- سلام.
- سلام دختر حالت چطور است؟
از اینکه بعد از دو سال صدایش را میشنوم خیلی خوشحالم اما باید این خوشحالی را پنهان کنم، میگویم:

ولی عجیب است که يك مرتبه دلت تنگ شده.
- يك مرتبه نه، خیلی وقت است میخوام تلفن بزنم ولی همیشه از این ترسیده ام که توبه محض شنیدن صدایم تلفن را قطع کنی.
میخندم و می گویم:
- اینهمه بی ادبی را کی در من سراغ کرده ای؟
- گوش کن ستاره يك لطفی در حق من میکنی؟
- دفعه بعد که تلفن زدی قطع کنم؟!
میخندد و میگوید:
- نه دیوانه. امشب با من شام میخوری؟
توی دو سال گذشته خیلی درباره این موضوع فکر کرده ام، مدام بخودم گفته ام اگر روزی برگشت من چطور با او روبرو خواهم شد؟ مثل گذشته تسلیم محض هستم یا این بار باید را جای محکمی میگذارم؟ نمیدانم، آنچه را که میدانم این است که هنوز هم دوستش دارم و هرگز هم نتوانسته ام کاری را که او کرد بحساب بد بودنش بگذارم و کینه اش را بدل بگیرم. شاید اینهم یک نوع حماقت باشد ولی مگر عشق و حماقت از هم جداست؟ اما چرا باید دوباره شروع کنم؟ مگر توی این دو سال کم رنج کشیده ام؟
صدایش دوباره توی گوش میپیچد:
- چی شد ستاره چرا ساکتی؟ دعوتم را قبول میکنی؟
- من نمیدانم.
یعنی چه که نمیدانی؟
- یعنی نمیدانم.
میدانم که عصبانی شده، اشکالی ندارند و منم يك بقیه در صفحه بعد

روز از عصبانیت تمام کتابهایی را که او بمن داده بود ورق ورق کردم و بعدش چقدر پشیمان شدم، میگوید:

- پس چکار کنیم؟

میگویم: - اصلا دلم نمی خواهد عاقل باشم ولی میخواهم کمی فکر کنم. تا قبل از ساعت چهار بتو زنگ میزنم، چطور است؟

- بد نیست.

- بد نیست؟ خیلی هم عالی است.

- تو هیچ عوض نشده ای ستاره. هنوز هم تمام کارها و پیشنهادهای خودت مافوق تصور است و کارها و حرفهای من عادی و پیش پا افتاده، اما با اینهمه من تا قبل از ساعت چهار میمیرم.

خنده ام میگیرد، خیلی مسخره است، نمی خواهم باز شروع کنم به نیش زدن ولی این يك حرف را حتما باید بگویم:

- نترس، تو که تجربه داری، یادت هست میگفتی اگر يك روز من را نبینی حتما می میری؟ دیدی که دو سال ندیدی و نمردی.

- مردن این نیست که آدم را چال کنند. زنده بودن و زندگی نکردن صد درجه از مردن بدتر است.

خیال بحث کردن ندارم چون میدانم آخرش هر دو عصبانی می شویم. نه من آدم پر جنبه ای هستم نه او زیاد اهل منطق و حساب و کتاب است.

گوشی را میگذارم و برمیگردم سر باغچه ام. قاعدتا میبایست خوشحال باشم اما نیستم. قلبم بدجوری فشرده میشود. انگار يك مرتبه هر چه غم توی عالم بوده بدلم هجوم آورده. توی این مدت خیلی سعی کرده ام که گریه نکنم اما حالا دیگر اصلا اختیار اشکهایم را ندارم. يك مرتبه احساس میکنم که دلم برایش خیلی تنگ شده، چشمهایم را می بندم، انگار او پشت پلکهایم ایستاده، تعجب میکنم که چطور او با آن قامت بلند خودش را توی چشمهای کوچک من جا داده، خنده ام میگیرد، یاد فیلم سرزمین عجایب می افتم، آدم کوچولوها، آدم بزرگ ها. . . حالا او کوچک است، خیلی کوچک و من بزرگ هستم. حالا نوبت من است. چرا در هر ماجرای عاطفی کسی که صدمه میزند و بعد هم راست راست راه می رود باید مرد باشد و کسی که صدمه می بیند زن؟

او يك روز خیلی سخت دل من را سوزاند. یکی از همان روزهایی که پر از عشق بود و من مدام در حال پرواز. بعدش دو سال غصه خوردم، مدام گرفته بودم و روزی صد مرتبه از خودم میپرسیدم چرا؟ اوایل که هنوز توی بحران بودم بارها شماره اش را گرفتم. دلم يك دلیل میخواست، حالا هر چند که غیر منطقی باشد. اما هرگز نتوانستم خودم را راضی بحرف زدن کنم. همیشه بعد از شنیدن صدایش بخود میگفتم: - او که ادعا میکرد صدای زنگ تلفن من را میشناسد، حالا هم باید بفهمد که من پشت خط هستم و با من حرف بزند.

میدانم که توقع بی جایی بود اما آن روزها من دیوانه بودم، حتی چند بار این دیوانگی به اوج رسید. رفتم اطراف خانه

اش کمین کردم، دیدمش، هیچ فرقی نکرده بود. برنامه زندگیش هم همینطور. باز هم تنها زندگی میکرد. صبح میرفت اداره، بعد از ظهر برمیگشت، کتاب میخواند، تنها قدم میزد، گاهی بدیدن مادرش میرفت، درست همان برنامه ای که در مدت یکسال و نیم دوستی با من داشت. هیچ اتفاقی توی زندگیش نیفتاده بود. پس دلیل اینکه نمی خواست دیگر من را ببیند چه بود؟ با چه غم و غصه ای آن روزهای دراز و کشنده را تحمل کردم. فکر میکردم بعد از مدتی فراموش خواهم کرد. اما دریغ از لحظه ای فراموشی.

حالا بعد از دو سال برگشته و میگوید دلش برای من يك ذره شده. خوب دل منم برای او تنگ شده ولی چکار باید بکنم؟ دوستش دارم و درعین حال دلم میخواهد آزارش بدهم. میخواهم تلافی کنم. چه فایده دارد دوباره شروع کردن؟ باز آن حرفها، نگاهها، تصمیم هائی که هرگز عملی نمیشود. انتظار کشیدن هائی که بعد بنظر خیلی مسخره می آید. نه من دیگر حوصله اینکارها را ندارم. برای این دیوانه بازیها باید هیجده ساله بود و بی خیال. حالا من بیست و پنج سال دارم. انگار زیاد هم از من نگذشته. قیافه اش جلوی مجسم میشود. صدای غمگینش را میشنوم که میگوید:

- ستاره هیچ برایت اتفاق افتاده کاری را انجام بدهی که هیچ مایل به انجامش نیستی؟

این حرف را آخرین باری که دیدمش زد و من مقصودش را نفهمیدم. یعنی چه؟ مگر ممکن است آدم کاری کند که دلش نمی خواهد؟ من همیشه با احساسم زندگی کرده ام و این حرفها برابم خیلی عجیب تر از آن است که بتوانم باورش کنم. به اتاقم برمیگردم، جلوی آینه قدی کمدم می ایستم. پنجه هایم را توی موهای کوتاه شده ام فرو میکنم. بارها جلوی همین آینه بصورتم ور رفته ام تا بدیدن او بروم و حالا بلا تکلیف هستم، بخودم می گویم:

- اگر بفهمد آن موهای دراز را که آنهمه دوستش داشت این طور پسرانه کوتاه کرده ام چه میگوید؟

می خندم: - ستاره اگر امشب بدیدنش تروی که نمی فهمد، مگر میخواهی بروی؟

- نمیدانم.

- یعنی چه که نمیدانی؟

- یعنی نمیدانم!

دختر زودباش تصمیم بگیر.

- باشد تصمیم میگیرم.

از خودم بدم می آید، چرا نمی توانم تصمیم بگیرم؟ گوشی را برمیدارم و نگاهی به ساعت می اندازم، درست چهار است، دستهایم میلرزد، شماره اش را میگیرم. هنوز هم نمیدانم چه میخواهم بگویم. هنوز يك زنگ نزده گوشی را برمیدارد و قبل از اینکه من حرفی بزنم میگوید:

- ستاره تویی؟

- آره منم.

- خوب.

چشمهایم را می بندم و می گویم:

شاهنشاه درویشان کیست؟

فرزانگان دریا کلام در فرهنگ شکوهمند پارسی فراوانند و آوازه شهرتشان جهانی را در بر گرفته و شاهدیم که اندیشه خیام و دیوان همایونی حافظ و سخن سعدی بشمار بزبانهای بیگانه ترجمه شده و در دانشگاهها بتدریس درآمده... ولی بعقیده صاحب نظران دور اندیش و محققین و فرهیختگان میتوان عالیجناب مولانا را بزرگترین شاعر همه زمانها نامید.

پژوهشگر والا مقام استاد زرین کوب در کتاب "پله پله تا ملاقات با خدا" اندیشه و سلوک حضرت مولانا را با قلمی شیوا مورد بررسی قرار میدهد و از او بعنوان انسانی یاد میکند که افکارش در ماورای مرزهای انسانی پرواز درآمده اند.

کیست این شاعر شوریده حال که آمریکائیان چنان خریدار کتبش شده اند و یکی از آثارش بین پنج کتاب پرفروش سال ۲۰۰۰ درآمده؟ کیست این درویش والا گهر که هشتصد سال از مرگش میگذرد ولی طعم شیرین غزلیاتش هنوز کام شیفگانانش را شیرین میکند؟

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد
چو فرو شدم بدربیا، چو تو گوهرم نیامد
مولانا بیانگر و شیفته عشق است و آنهم با تمام ویژگیهای از دل و جان برخاسته عشق. درک عشق مولانا برای ما انسانهای معمولی ساده نیست، زیرا مولانا عشق را برتر از همه چیز میدانند. خیلی بالاتر از ارتفافی که تا بحال شناخته ایم:

مرده بدم، زنده شدم، گریه بدم خنده شدم
دولت عشق آمد و من دولت
پاینده شدم

جلال الدین بلخی مستخلص مولانا (مولوی) حدود هشتصد سال پیش در بلخ (یکی از شهرهای افغانستان امروز) پای

بعرصه وجود مینهد، پدرش بهاولد از فقهای نامدار زمان خود است و مادرش بی بی خانم علوی از زنان پاکسرشت و متدین.

محمد خوارزمشاه حاکم ایران است با حکومتی نامردمی و پرظلم و جور بر مردمان. بهاولد پدر مولانا تاب تحمل ظلم و زورهای حاکمان را ندارد و در منبر نشینیهایش با نیش کلام بر آنها میتازد و انتقاد میکند.



این نارضایتیها بگوش محمد خوارزمشاه میرسد و فرمان میدهد که خاندان بهاولد از ایران اخراج شوند و مولانای ما در سن دوازده سالگی زادگاهش ایران را برای همیشه ترک میکند و در قونیه (یکی از شهرهای ترکیه امروز) مسکن میگزیند.

بدرسه میرود و میاموزد و میاموزد و در مکتب پدر دانشمندش بدرجه ای از معلومات میرسد که در ۲۳ سالگی بعد از مرگ پدر مرجع دینی میشود و آیت اللهی پرفروشکوه در شهر قونیه. در مکتبش چهارصد طلبه بآموزش مشغولند.

مولانا برای ادامه تحصیل بدمشق میرود و هفت سال بتحصیل میپردازد و زمانی که بقونیه باز میگردد دانشمندی والا مرتبه است. زندگی مولانا تا این زمان برپایه مسائل مذهبی میگذرد و اتفاقی روی میدهد که او را بکلی دگرگون میکند و از او انسان دیگری میسازد.

با پیرمردی تبریزی بنام شمس آشنا میشود

و این پیر خردمند و فرهیخته چنان تاثیری بر مولانا مینهد و آشفته اش میسازد که مدرسه و تدریس را رها میکند و از خود بیخود میشود و دوران شیفتگیش آغاز میگردد:

اندر دل من ستاره ای پیدا شد
گم گشت در آن ستاره هر هفت فلک
استاد زرین کوب مینویسد: مولانا لیخنندیرا که بر لبان شمس میدید آنرا تصویری از جلوه نور الهی میپنداشت و غرشهای او را خشم الهی میانگاشت.

تدریس را رها میکند و در افشانیهایش در غزلیات و مثنوی شروع میشود:

نیست در عالم زهجران تلختر
هرچه خواهی کن! ولیکن آن مکن
دور اندیشی مولانا در درک زندگی و برداشتهائی که او از مسائل دارد مولانا شناسان را بشگفتی میآورد چگونه ممکن است انسانی باین اوج از پرواز اندیشه برسد:

همه بازان عجب مانند در آهنگ پروازم
کبوتر همچو من دیدی؟ که
من در جستن بازم

زنده یاد استاد علی دشتی در مقدمه کلیات شمس تبریزی مینویسد: بازتابی را که خواندن غزلیات مولانا در درون جان بجای میگذارد چون شنیدن يك اثر ناب موسیقی در رگها رخنه میکند و مستی میآفریند:

در دل و جان خانه کردی عاقبت
هر دو را دیوانه کردی عاقبت
مولانا را آمریکائیان بزرگترین شاعر تمام زمانها لقب داده اند که براسی در خور این درویش تمام عیار است که شاهنشاه در اویش جهان لقبش داده اند و چه بر ازنده لقبی:

شاه ما از جمله شاهان بیش بود و پیش بود
زانکه شاهنشاه ما هم شاه و هم درویش بود
نکته ای که در زندگی مولانا شگفتی میآفریند و تا بحال نیز پژوهشگران توان حلای آثار نداشته اند همانا قدرت توانمندیست که در شمس تبریزی وجود داشته و توانسته از يك غول مذهبی و متعصب انسان دیگری بسازد و رای خشک اندیشانی که از دین فقط منفی بافی را

بقیه در صفحه 21

بقیه پیوند

- چه ساعتی میائی دنبالم؟
صدای قهقهه اش توی گوش می پیچد، با شوق میگوید:
- خرابتم دختر خوب، ساعت هشت می آیم، با سر هم می آیم. لباس سفیدت را بپوش.
گوشی را میگذارم، همانجا می ایستم. سرم را به دیوار تکیه میدهم. نمی خواهم از او بپرسم چرا رفت و چرا برگشت. اشکهایم را پاک میکنم و یاد شعر پیوند تمیمی میافتم و زیر لب زمزمه میکنم:
از قلب من که دشت بزرگست
دشتی برای زیستن باغهای مهر
اینک گیاه دوستی جاودانه ای
سر میکشد ز نور توان بخش آفتاب.
من این گیاه را
تا بارور شود
هم با گیاه دوستی دستهای تو
پیوند میزنم. ■

بقیه شاه درویشان

بدیگران آموخته اند را بزاید و مولانای دگرگون شده در شور و غوغا فرو میرود و آنچه را که در درون دارد از دریای متلاطم و آشفته اش گهر بار بیرون میریزد و غزلهای پر احساسش را میآفریند که هر کدامشان ثروت بیکرانست برای فرهنگ ما فارسی زبانان و در لافاهه مثنویاتش توت و نباتهاست که شیرینی و لذت درک بیان را با هم بخواننده پیشکش میکند:
جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو
گر نخوای کبر! رویی تکبر خاک شو
خشم هرگز برنخیزد جز ز کبر و ما و من
هر دو را چون نردبان زیر آرو بر افلاک شو

در این نوشتار کوتاه نمیتوان شاهنشاه درویشانرا معرفی کرد، لازم دانستم برای شناسائی آن بزرگ مرد همیشه

جاویدان ادبیات گسترده فارسی باختصار مولانای کبیر را بخوانندگان نشریه وزین شهیاد بشناسانم.

برای حسن ختام بمنشور جسورانه این پیر خردمند بنگرید که چگونه با ژرف نگری کج اندیشان و دکانداران دین را سر جایشان میشانند و میفرماید:

آنها که بسر در طلب کعبه دویدند

چون عاقبت الامر بمقصود رسیدند

رفتند در آن خانه که بیند خدا را

بسیار بحسنتند خدا را و ندیدند

چون معتکف خانه شدند از سر تکلیف

ناگاه صدائی هم از آن خانه شنیدند

کای خانه پرستان چه پرستید گل و سنگ

آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند

==**==

پیوسته دلتان شاد و لبان خندان باد

مهندس همایون ابراهیمی

جدول کلمات متقاطع

افقی:

- ۱- با تکیه بر کرسی یکی از مقامهای عالی زن ایرانی را قدمی بجلو برد. ۲- زنان بچ دست می بندند- محل سکناى اهل حرم ۳- افشیره قوام آمده میوه که نوعی چاشنی غذاست- کسی را خلاف میل و رضای او بکاری مجبور کردن - حرف ربط و عطف ۴- باید دوستش داشت - درد و رنج - نمو و ترقی ۵- نگاه از روی خشم و غضب - گوارا ۶- بگریه انداختن ۷- حاصل کردن و بدست آوردن- نوردهنده - علامت نداشتن ۸- عطیه و پاداش - هم کشتی دارد و هم ساعت ۹- ردیف خودمانی - یکی از محصولات دخانیه - با روی خوش میکیرند اما با کتک و دعوا هم گاهی پس نمیدهند ۱۰- نوعی ماهی و مجلس رقص - موجود آسمانی که دارای سیرت نیکو و صورت بسیار زیباست اما دیده

نمیشود ۱۱- در قدیم با خانه خرید و فروش میشد - از سبزیهای معطر که خام و پخته آن خورده میشود.

عمودی:

- ۱- از سنگهای قیمتی و زینتی - ریزه آتش جهنده ۲- علاقه و پیوند - از درختان همیشه سبز ۳- معنی بزرگ هم میدهد - خوراکی از اسفناج و زرده تخم مرغ - شامه نواز ۴- آزاد و بی قید - چنین آدمی با تملق و شیرین زبانی توجه همه را بسوی خود جلب میکند ۵- آجر لعابدار - اتاق شبیه براهرو ۶- طبقه نسوان بانجا هم راه یافتند ۷- مردمان و آفریده شدگان - نوعی گیاه پچک گلدار و آبی هم وجود دارد ۸- صف و قطار - پسندیده و مناسب روز - خون ویرا در خمره زندانی میکنند تا تلخ و مرد افکن شود ۹- بالانشین راز معنی - گروهی - کنج و زاویه ۱۰- از سبزیهای لوکس - حواله پولی ۱۱- یکی از عیوب بزرگ است - بدل هم میگیرند ولی به کاغذ هم میزنند.